

مهستی و توران

مهستی گفت: دستات رو بشور و بیا نهار بخوریم.
توران گفت: دستمال‌های گردگیری رو که آب بکشم میام.
مهستی برای توران احترام قائل بود. زن جوان زحمتکش بود و بر خلاف دیگر کارگرانی که دیده بود، نه کنجکاو‌های بیهوده داشت و نه می‌نالید.
مهستی فکر می‌کرد شاید از آن روست که زن جوان تحصیلکرده است. توران دیپلم حسابداری داشت. نتوانسته بود کار مناسب‌تری پیدا کند و از روی اجبار به کار نظافت در خانه‌ها می‌پرداخت. همسرش، امیرحسین، با وجودی که شاغل بود، اما حتی اجاره خانه را هم، به علت اعتیاد، نمی‌توانست بپردازد. تقریباً همهٔ مخارج زندگی به عهدهٔ توران بود.
مهستی، صبح که توران از راه می‌رسید، حال پسرش علی را می‌پرسید و می‌دید که چشم‌های توران برق می‌زند و با اشتیاق از پسرش حرف می‌زند. وقت نهار هم احوال سولماز را می‌پرسید.
گریه‌های سولماز دل توران را به درد می‌آورد. با خشم می‌گفت که هر وقت شوهر سولماز او را کتک می‌زند، انگار خنجر به قلبش می‌زنند؛ دلش می‌خواهد برود کشیده‌ای به صورت منصور بزند. مهستی اوایل به فکر افتاد برود با زن و شوهر صحبت کند و راهی برای نجات سولماز بیابد، اما می‌دانست که نخواهد توانست کار مؤثری انجام دهد. دست آخر به توران توصیه کرد از سولماز در ازای مزد، برای نگهداری از علی کمک بگیرد.

- خدا پدرتون رو بیامرزه. بچهٔ بیچاره راحت شد. زمستون و تابستون می‌بایست روزی دو بار راه خونهٔ ما و مادرم رو طی می‌کردیم. همیشه هم طفلک سرماخورده بود و یا خسته.
اما به مرور خواب زیاد سولماز کلافه‌اش می‌کرد.

- یادت نیست پارسال، یه روز غروب، خودت تو ماشین، از شدت خستگی، خوابت برد و وقتی بیدار شدی دیدی راننده داره تو رو می‌بره تو بیابون؟ یادته شروع کردی به فریاد زدن و در رو باز کردی و خودت رو انداختی بیرون؟ یادت رفته تمام بدنت کبود شده بود و یه عالم پول، خرج دوا درمون کردی؟ خسته بودی و تو ماشین یه آدم غریبه خوابت برد. خب، سولماز هم خسته می‌شه. مگه طفلک چند ساله شه؟ تو گفتی که هفده ساله‌س. هنوز خودش بچه‌س. تازه به شوهر و زندگی‌ش هم که دلخوش نیست. کسی رو هم که نداره. به جای دعوا کردن، باید مثل مادر مواظبش باشی و راهنمائیش کنی. باید یه راهی پیدا کنی تا بعد از ظهرها خواب نره.

- مهستی خانم! مگه من خودم چند سالمه؟ من فقط شش سال از او بزرگ‌ترم. منم هیچ کس رو ندارم.
- تو مادر داری. به علاوه تا این جا در حقش مادری کردی. از این به بعد هم می‌تونی.
- مهستی به او توصیه کرد کارهای بیش‌تری به سولماز محول کند تا تمام وقت دختر جوان پر شود.
- برای هفته دیگه، به سولماز بگو برای من سبزی پاک کنه و با خودت بیار.
- می‌خواین خودم هم اونا رو بشورم و خورد کنم؟
- بله، البته. من برای هر دو تون مشتری پیدا می‌کنم. هر چه قدر بتونین، براتون مشتری پیدا می‌کنم.
- چیزی نگذشت که توران دستگاه سبزی خورد گن خرید. تا در این کار دست زیاد نشده بود، کار توران و سولماز گرفته بود و در حد خودشان پول در می‌آوردند.
- مهستی خانم! دیروز با سولماز داشتیم می‌رفتیم بانک ...
- خب؟
- یه کم پول جمع کرده بودیم؛ می‌رفتیم بذاریم تو حسابمون. منصور تو خیابون ما رو دید. اومد جلو دست سولماز رو گرفت و پیچوند که: «این جا چه می‌کنی؟» سولماز رنگش پریده بود و از ترس نمی‌دونست چی بگه. گفتم: «آقا منصور! یواش‌تر! می‌خوای آبروی خودتو ببری که دست رو زنت بلند می‌کنی؟ من ازش خواهش کردم با من بیاد. اگه می‌خوای بزنی، بیا منو بز!» اینو که گفتم، دست سولماز رو ول کرد. بعد به آرومی گفتم: «من و سولماز با سبزی پاک کردن، یه قرون دو قرون جمع کردیم. اگه این چندر غاز تو خونه بمونه، خرج می‌شه. بهتر نیست اون رو بذاریم بانک تا کم کم ...»
- گفت: «به خودم می‌داد، می‌بردم می‌ذاشتم بانک.»
- بعد من بازم پررویی کردم و گفتم: «تو این مدتی که ازدواج کرده، شما چه قدر پول بهش دادین و چه قدر برایش پس انداز کردین و گذاشتین بانک؟»
- مهستی خانم! اینو که شنید، رنگش سیاه شد و رو کرد به سولماز و گفت زود بیا خونه تا خدمتت برسم. سولماز هم مثل یه جوجه داشت می‌لرزید. وقتی آقا منصور از ما دور شد، بهش گفتم: «اصلاً نترس. اگه تو خونه دست روت دراز کرد، شروع کن به جیغ کشیدن تا من پیام کمکت. اگر هم بهت فحش داد، تو هم با فریاد به اون فحش بده. دو بار که این کار رو بکنی، حساب دستش میاد.»
- تو تجربه داری، نه؟
- پس چی؟ همه‌شون همین طورن. اگه جلوشون کوتاه بیای، تا بتونن می‌تازونن. اما اگه تو بتازی، کوتاه میان.